LXV

فرانک

مترجم: یلدا مقدم

فرانک امید آتش بازی داشت،

یا حداقل یک پارچه‌ی بزرگ که رویش نوشته باشد: به خانه خوش آمدی!

بیش از سه هزار سال پیش جد یونانی او، پرسیلیمیوس تغییر شکل دهنده[1]ی معروف، با آرگونات‌ها به سوی شرق راهی شده بود. قرن‌ها بعد، نوادگان پرسیلیمیوس در سپاه روم شرقی خدمت کرده بودند. بعده‌ها به علت یک سلسله حوادث ناگوار، خانواده‌ی فرانک خیلی اتفاقی سر از چین در آورده بودند اما بلاخره در قرن بیستم به کانادا مهاجرت کرده بودند. حالا هم که فرانک بالاخره به یونان بازگشته بود. خاندان ژانگ کاملاً دور دنیا را گشته بودند.

به نظر می‌آمد که همین خودش باید دلیلی برای جشن گرفتن باشد، اما تنها شورای خوش آمدگویی به او، دسته ای از هارپی‌های وحشی و گرسنه بود که به کشتی حمله کرده بودند. درهمان حین که با کمان اش به آنها تیر اندازی می کرد حس بدی داشت. او تمام مدت به الا فکر می‌کرد، دوست بسیار بسیار باهوش هارپیشان اهل پرتلند. اما این هارپی ها الا نبودند. اگر دستشان به فرانک می‌رسید با کمال میل صورتش را از هم می‌دریدند. برای همین هم فرانک آنها را به ابری از غبار و پر تبدیل می‌کرد.

---

[1] Shape Shifter

تصویر یونان زیر پایشان بسیار ناامن به نظر می‌آمد. تپه‌ها سنگلاخ بودند و درختان سرو کوتاه و همگی در آن هوای مه آلود سوسو می‌زدند. خورشید بسیار سوزان بود گویی می‌خواست زمین زیر پایشان را به مجسمه‌های الهی برنزی تبدیل کند. فرانک حتی از فاصله‌ی یک‌صد پایی نیز می‌توانست صدای ویز ویز سوسک‌های سیکاد را درون درخت‌ها را بشنود: صدایی خواب‌آور و اثیری که چشم‌هایش را سنگین می‌کرد. به نظر می‌رسید حتی صدای نبرد خدایان جنگ‌ها درون سرش هم خاموش شده است. از وقتی وارد مرز یونان شده بودند آن صداها به ندرت او را آزار داده بودند.

عرق از پس گردنش پایین لغزید. از وقتی در زیر عرشه‌ی کشتی به دست الهه‌ی دیوانه‌ی برف‌ها زندانی شده بود فکر نمی‌کرد هرگز دوباره طعم گرما را بچشد. اما حالا پشت تی‌شرتش خیس عرق شده بود.

لئو به طرف راس قایق فریاد زد: «گرم و مرطوب! دل آدم برای هوستون تنگ می‌شه! تو چی میگی هیزل؟ حالا تمام چیزی که احتیاج داریم چندتا پشه‌ی غول آساست.»

هیزل غرغر کرد: «خیلی ممنون، لئو، احتمالاً الان پشه‌های غول‌آسای باستانی یونانی بهمون حمله می‌کنن.»

فرانک هردو آنها را به دقت بررسی کرد، بی سر و صدا پیش خودش شگفت‌زده شده بود که چطور تنش بین آن دو از میان رفته بود. هر آن چه که بر سر لئو در دوره‌ی پنج روزه‌ی تبعیدش آمده بود، او را تغیر داده بود. او هنوز هم شوخی می‌کرد، اما فرانک متوجه شده بود چیزی در او عوض شده. مثل کشتی ای که اشکوبش را عوض کرده باشند. حتا اگر اشکوب را نبینی میتوانی با توجه به شکلی که کشتی هوا را میشکافد تغییرش را حس کنی.

به نظر نمی‌رسید لئو چندان قصد آزار دادن فرانک را داشته باشد. او راحت‌تر با هیزل گپ میزد._دیگر از آن نگاه‌های آرزومند و مجنون‌طورش که فرانک را ناآرام میکرد به هیزل نمی‌انداخت.

هیزل مشکل خصوصی فرانک را تشخیص داد: «لئو کسی رو ملاقات کرده»

فرانک شگفت زده شد: «چطوری؟ کجا؟ تو چطوری فهمیدی؟»

هیزل لبخند زد: «فهمیدم دیگه»

گویی که هیزل فرزند ونوس باشد و نه پلوتو. فرانک متوجه موضوع نمی‌شد.

البته او آسوده شده بود از این که لئو با دوست دخترش کاری نداشت، اما فرانک نگران لئو هم بود. قطعاً آنها با هم مشکلاتی داشتند؛ اما با وجود تمام این مشکلاتی که در کنار هم پشت سر گذاشته بودند، فرانک نمی‌خواست ببیند که قلب لئو می‌شکند.

«اونجا!» صدای نیکو فرانک را از افکارش خارج کرد. مانند همیشه، دی آنجلو در بالای دکل نشسته بود. او به رودخانه‌ی سبز پر زرق و برقی اشاره کرد که مسیر مارپیچی را یک کیلومتر به پیش می‌رفت. «کشتی رو به اون سمت برون. به معبد نزدیک هستیم، خیلی نزدیک.»

انگار که برای اثبات این حرف او، صاعقه‌ی سیاهی آسمان را از هم درید و دربرابر چشمان فرانک نقاط سیاهی برجای گذاشت و موهای دستش را سیخ کرد.

جیسون دستش را بر کمربند شمشیرش گرفت و گفت: «همگی آماده باشید. لئو، ما رو نزدیک کن، ولی لنگر نندازِ... هیچ تماس غیر ضروری با زمین نداشته باش. پایپر، هیزل، طناب مهار رو بیارید.»

پایپر گفت: «بسپارش به من!»

هیزل گونه‌ی فرانک را نوازش کرد و برای کمک شتافت.

جیسون صدا زد: «فرانک، برو پایین و مربی هدج رو پیدا کن.»

«باشه!»

او پله‌ها را پایین رفت و به سمت کابین هدج رفت. همان طور که به در نزدیک می‌شد، سرعتش را کم کرد. نمی‌خواست او را با هیچ صدای بلندی شوکه کند. مربی هدج عادت داشت با چوب بیس بالش توی راهرو بپرد مخصوصاً اگر حس می‌کرد که حمله‌کنندگان در راهرواند. فرانک چندباری به خاطر این قضیه تقریباً سرش را در راه دست‌شویی از دست داده بود.

دستش را بلند کرد که در بزند، بعد متوجه شد که در باز است. صدای صحبت مربی هدج را از داخل شنید:

«خواهش می‌کنم عزیزم! می‌دونی که اینطوری نیست!»

فرانک خشکش زد. نمی‌خواست فال گوش بایستد اما نمی‌دانست چه کند. هیزل گفته بود که نگران مربی است. او گفته بود که چیزی آزارش می‌دهد، اما فرانک تا آن لحظه زیاد به این موضوع فکر نکرده بود.

او هیچ وقت نشنیده بود مربی انقدر با ملایمت صحبت کند. معمولاً تنها صداهایی که از کابین مربی به گوش می‌رسید اخبار ورزشی تلوزیون بود، یا فریاد: "آره بجنبید!" مربی درحالی که فیلم‌های رزمی مورد علاقه اش را تماشا می‌کرد. ولی فرانک مطمئن بود مربی هدج، چاک نوریس را عزیزم خطاب نمی‌کرد.

صدای دیگری حرف زد... زن بود، اما به سختی قابل شنیدن، گویی از دور دست‌ها میامد.

مربی قول داد: «انجامش میدم، ولی، ام، ما داریم میریم جنگ-صدایش را صاف کرد-و ممکنه یه کم وضعیت خطرناک بشه، تو فقط جای امنی بمون من برمی‌گردم، قول می‌دم.»

فرانک دیگر نتوانست تحمل کند. با صدای بلند در زد. «مربی؟»

مکالمه متوقف شد.

فرانک تا شش شمرد. در بر روی پاشنه چرخید.

مربی هدج عبوس آنجا ایستاده بود، چشم‌هایش خون آلود بود گویی مدت طولانی تلویزیون دیده بود. کلاه معمول بیسبال و شلوارک ورزشی‌اش را پوشیده بود و زره‌اش را بر روی تی‌شرت‌اش پوشیده بود و سوت از گردنش آویزان بود، شاید محض احتیاط این که بخواهد خطای تیم ارتش هیولاها را اعلام کند.

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

«ژانگ، چی می‌خوای؟»

«داریم برای جنگ آماده می‌شیم، شما رو بالا روی عرشه احتیاج داریم.»

ریش بزی مربی لرزید: «آره، البته که بهم نیاز دارید.» به شکل عجیبی برای چشم انداز جنگ بی‌میل به نظر می‌آمد.

فرانک من من کنان گفت: «نمی‌خواستم... مظورم اینه که، شنیدم داشتید صحبت می‌کردید، پیام آیریس می‌فرستادید؟»

به نظر می‌رسید هدج می‌خواهد فرانک را کتک بزند یا حداقل خیلی بلند با سوت توی صورتش بدمد. ولی بعد شانه‌هایش افتاد. آهی کشید و به داخل برگشت و فرانک را درحالی که در چارچوب در با ناراحتی ایستاده بود، رها کرد.

مربی کف اتاقش تلپ افتاد. چانه اش را روی دستش گرفت و عبوسانه به اطراف کابین اش زل زد. آنجا مانند خوابگاه یک دانشکده بعد از انفجار بود: کف زمین پر بود از رخت‌های نشسته (شاید برای پوشیدن، شاید هم برای خوردن، تشخیص موضوع به خاطر ساتیر بودن مربی سخت بود.) دی‌وی‌دی‌ها و ظرف‌های کثیف روی میز عسلی و اطراف تلویزیون پخش شده بودند. هربار کشتی کج می‌شد، یه گله تجهیزات ورزشی نامربوط کف زمین قل می‌خورد: توپ‌های فوتبال، بسکتبال، بیسبال، و به دلایلی یه توپ تک بیلیارد. توده‌هایی از موی بز در هوا شناور بود و زیر مبلمان دسته دسته جمع آوری شده بود. چه اسمی باید رویش می‌گذاشتند؟ گرد و غبار بزی؟ دم بزی؟

بر روی پاتختی مربی یک کاسه آب قرار داشت، یک پشته از سکه طلایی، یک چراغ قوه و یک منشور شیشه ای برای ساختن رنگین کمان. مشخص بود که مربی آماده شده بود برای فرستادن پیام آیریس.

فرانک به یاد آورد که پایپر درباره‌ی دوست دختر نیمف ابری مربی که برای پدر پایپر کار می‌کرد به او گفته بود. اسم او چه بود.... ملیندا؟ ملیسنت؟ نه، ملی.

فرانک جرات کرد: «آم، ملی حالش چطور بود؟»

مربی پرخاش کرد: «به تو هیچ ربطی نداره.»

«باشه.»

هدج چشمانش را چرخاند: «باشه اگر باید بدونی، آره داشتم با ملی حرف می‌زدم. ولی اون دیگه دوست دخترم نیست.»

قلب فرانک فرو ریخت: «اوه.... بهم زدید؟»

«نه احمق! ازدواج کردیم! اون زنمه!»

فرانک کمتر مات و مبهوت می‌شد اگر هدج او را کتک زده بود: «مربی این... این عالیه! کی؟ چجوری؟»

«به تو ربطی نداره!»

«آم... باشه.»

«اواخر مه. درست قبل از اینکه آرگو2 رو به دریا بندازیم. نمی‌خواستیم خیلی گنده اش کنیم.»

فرانک حس کرد که کشتی دوباره دارد تکان می‌خورد، اما احتمالا فقط او این احساس را داشت. دسته وحشی وسائل ورزشی سرجایشان ماندند.

تمام این مدت مربی ازدواج کرده بود؟ با بغض تازه داماد بودنش، با این درخواست موافقت کرده بود. اصلاً جای تعجب نداشت که او انقدر با خانه تماس می‌گرفت. اصلاً جای تعجب نداشت که انقدر بدخو و تهاجمی شده بود.

هنوز هم، فرانک حس می‌کرد که موضوع چیزی بیشتر از این ها هست. صدای ملی در طول پیام آیریس باعث شد به نظر برسد مشکلی هست..

«نمی‌خواستم فال گوش وایسم ولی... اون حالش خوبه؟»

«مکالمه‌ی ما شخصی بود.»

«بله درسته، حق با شماست.»

«باشه! بهت می‌گم.» او پشم‌های رانش را تکاند و گذاشت در هوا شناور بشوند. «اون از کارش تو لس آنجلس مرخصی گرفت و برای تابستون به کمپ دو رگه‌ها رفت، برای این که ما فکر کردیم....» صدایش شکست: «ما فکر کردیم اینجوری امن تره. حالا اونجا گیر کرده، با رومی‌هایی که می‌خوان حمله کنن اون.... اون واقعاً ترسیده.»

همان لحظه فرانک حواسش متوجه نشان لژیونر رومی روی لباسش و خالکوبی SPQR بر روی ساعدش شد.

فرانک زمزمه کرد: « متاسفم، ولی اگر اون یک روح ابریه نمیتونه صرفاً.... میدونی، تو هوا غیب بشه؟»

مربی انگشتانش را دور چوب بیس بال پیچید: «معمولاً، آره. ولی می‌دونی.... اون تو یه موقعیت حساسه. این کار ممکنه زیاد امن نباشه.»

«یه موقعیت حـ....» چشمان فرانک گشاد شدند. «اون حامله ست؟! شما قراره بابا بشید؟!»

هدج غرید: «یه کم بلند تر داد بزن، فکر کنم مردم کرواسی صدات رو درست نشنیدن!»

فرانک نمی‌توانست جلوی لبخندش را بگیرد: «اما، مربی، این عالیه! یه بچه ساتیر! یا شاید؟ نیمف؟ شما یه پدر بی نظیر می‌شید!»

فرانک مطمئن نبود چرا چنین حسی دارد، با وجود عشق مربی به چوب بیسبال و لگدپرانی چرخشی، از این حسش مطمئن بود.

مربی بیشتر اخم کرد: «جنگ درپیشه ژانگ. هیچجا امن نیست. من باید کنار ملی باشم. اگر قراره بمیرم ترجیح می‌دم پیشِ...»

«هیچ کسی قرار نیست بمیره»

هدج در چشم فرانک خیره شد، فرانک فهمید که او این را باور نداشت.

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

«همیشه یه علاقه‌ی خاصی به بچه‌های آرس داشتم یا مارس، فرقی نمی‌کنه. شاید برای همینه که هنوز به خاطر این همه حرف زدن توبیخت نکردم.»

«ولی من... .»

«خیلی خب! بذار برات بگم! قبلاً وقتی اولین مأموریتم رو به عنوان یه جستجوگر بهم واگذار کردند، رفته بودم آریزونا تا یه بچه که اسمش کلاریس بود رو بیارم.»

«کلاریس؟»

«از آشناهای تو.... بچه آرس. خشن، بی ادب، پر از استعداد ذاتی. درهرحال، وقتی بیرون بودم، یه رویایی درباره مادرم داشتم. اون... اون هم یه نیمف ابری مثل ملی بود. خواب دیدم تو دردسر افتاده و کمک من رو همون موقع می‌خواست. ولی پیش خودم گفتم نه بابا این فقط یه خوابه. آخه کی به یه نیمف ابری پیر بی آزار آسیب می‌زنه؟ تازه، من باید این بچه دورگه رو برسونم به امنیت. بنابراین من مأموریتم رو تموم کردم، کلاریس رو بردم کمپ دورگه‌ها. بعدش رفتم دنبال مادرم ولی خیلی دیر بود.»

فرانک به تلی از پشم بز بر روی توپ بسکتبال نگاه می‌کرد: «چه بلایی سرش اومده بود؟»

هدج شانه ای بالا انداخت: «نمی‌دونم. هیچوقت دوباره ندیدمش، شاید اگر اونجا کنارش می‌بودم، شاید اگر زودتر برمی‌گشتم...»

فرانک می‌خواست چیز آرامش بخشی بگوید، اما نمی‌دانست چه. او نیز مادرش را در جنگ افغانستان از دست داده بود، او می‌دانست چه قدر گفتن کلمه‌ی متأسفم پوچ به نظر می‌رسید.

«تو داشتی کارت رو انجام می‌دادی، تو جون یه نیمه خدا رو نجات دادی.»

هدج غرید: «حالا جون همسر و فرزند متولد نشده ام اون سر دنیا در خطره و من هیچ کاری نمی‌تونم بکنم.»

«تو داری یه کاری می‌کنی. ما اینجا داریم جلوی غول ها رو می‌گیریم تا گایا رو بیدار نکن. این بهترین راهیه که دوستامون رو امن نگهداریم»

«آره، آره فکر کنم.»

فرانک امیدوارم بود می‌توانست بیش از پیش هدج را سرحال کند اما این صحبت داشت باعث می‌شد که او نگران تمام کسانی که به جای گذاشته بود باشد. او مانده بود که چه کسی از کمپ ژوپیتر دفاع می‌کرد حالا که سپاه به سمت شرق به راه افتاده بود؟ به خصوص با تمام هیولاهایی که گایا از دروازه‌های مرگ رها کرده بود. او نگران دوستانش در گروه پنجم بود، و این‌که چه حسی به آن‌ها دست داده بود وقتی که اکتاوین به آنها دستور حمله به کمپ دورگه‌ها را داده بود. فرانک می‌خواست برگردد آنجا، تا اگر شده فقط یک عروسک خرسی توی حلق آن پیشگوی عوضی فرو می‌کرد.

کشتی به جلو رفت. گله ای از وسائل ورزشی کف خوابگاه مربی قل خورد.

هدج گفت: «داریم لنگر می‌ندازیم. بهتره بریم بالا.»

«آره.» صدای فرانک گرفته بود.

«تو یه رومی فضولی ژانگ.»

«ولی... .»

«بجنب... و یک کلمه از حرفامون به بقیه نمی‌گی، بچه وراج»

همانطور که بقیه داشتند به سرعت لنگرهای هوایی را محکم می‌کردند، لئو دست فرانک و هیزل را گرفت. آنها را کشید و به عقب کشتی برد. «خیلی خب نقشه اینه.»

هیزل چشمانش را نازک کرد: «من از نقشه‌هات متنفرم.»

«من به اون چوب جادویی احتیاج دارم، تند!»

فرانک تقریباً زبانش را گاز گرفت. هیزل عقب رفت، به طور غریزی جیبش را پوشاند. «لئو، تو نمی‌تونی_»

«من یه راه حل پیدا کردم. انتخاب با خودته گنده‌بک ولی من می‌تونم مراقبت باشم.»

فرانک درباره‌ی تعداد دفعاتی که شاهد شعله‌ور شدن انگشتان لئو بود فکر کرد. یک حرکت اشتباه، و لئو می‌توانست تکه آتش افروزی را که زندگی فرانک را کنترل می‌کرد بسوزاند.

اما به دلایلی، فرانک نمی‌ترسید. از وقتی با گاوهای هیولایی در ونیز روبرو شده بود، فرانک به ندرت به فکر بی‌اساس بودن عمر اش افتاده بود. بله، کوچکترین بخش آتش ممکن بود او را به کشتن بدهد اما او از برخی چیزهای غیرممکن جان سالم به در برده بود و پدرش را مفتخر کرده بود. فرانک تصمیم گرفته بود که هرچه سرنوشتش باشد، او نگرانش نیست، او بیشترین تلاشش را می‌کرد تا به دوستانش کمک کند.

به علاوه، لئو جدی به نظر می رسید. چشم‌هایش هنوز پر از آن مالیخولیای عجیب بود، گویی او همزمان در دو مکان باشد؛ اما هیچ چیز درباره‌ی توضیحاتش نشانی از شوخی نداشت.

«یالا هیزل.»

«ولی... .» هیزلی نفس عمیقی کشید. «باشه.» او تکه چوب را در آورد و به دست لئو داد. در دستان لئو خیلی بزرگتر از یک پیچ‌گوشتی نبود. هنوز آن قسمت آتش افروز که فرانک برای سوزاندن زنجیرهای یخی و آزاد کردن خدای تاناتوس در آلاسکا استفاده کرد، سوخته بود.

از یکی از جیب‌های کمربند ابزار، لئو یک تکه پارچه سفید بیرون کشید: «مراقب باشید.»

فرانک اخم کرد: «دستمال؟»

«یه پرچم که بپیچیم دورش؟»

«نه بی ایمان‌ها! این یه کیسه بافته شده از یه پارچه واقعا سرده، هدیه ای از یکی از دوستانم.»

لئو چوب را به درون کیسه سر داد و با نخ‌های برونزی محکم بست.

لئو با غرور گفت: «طناب‌کشی فکر خودم بود، یه کم کار برد فرو کردنش داخل پارچه ولی کیسه تا وقتی که تو نخوای باز نمیشه، جای تنفس های پارچه فرقی با پارچه های عادی نداره پس آتش افروز خیلی اندازه جیب هیزل جاش تنگ نیست.»

هیزل گفت: «پس چجوری این یه پیشرفت محسوب می‌شه؟»

«اینو بگیرش تا سکته قلبیت ندادم.» لئو کیسه را تقریبا به سمت فرانک پرت کرد، کسی که از دستش می‌داد.

لئو یک توپ آتش سفید در دست راستش احضار کرد. او ساعد دست چپش را در برابر شعله ها گرفت و همانطور که آنها آستینش را میلیسیدند پوزخند زد.

«دیدی؟ نمی سوزونه!»

فرانک دوست نداشت با کسی که یک گلوله آتش در دست داشت بحث کند ولی گفت: « اه.... تو در برابر آتش مصونی.»

لئو چشمانش را در حدقه چرخاند: «آره ولی من باید تمرکز کنم اگر نخوام لباسام بسوزن و من الان تمرکز ندارم، می‌بینی؟ این پارچه ها کاملاً نسوزن. که یعنی آتش افروز تو در اون کیسه اصلا نمی‌سوزونه.»

هیزل به نظر نامطمئن می‌رسید: «از کجا انقدر مطمئنی؟»

«ای بابا، عجب جماعت سخت‌گیری هستین شما.» لئو آتش را خاموش کرد. «فکر کنم فقط یک راه هست که بشه شماها رو متقاعد کرد.» او دستش را به سوی فرانک دراز کرد.

«اوه نه، نه. همینجوریش خوبه لئو. ممنون ولی من... من نمی‌تونم... .»

«پسر تو باید بهم اعتماد کنی.»

ضربان قلب فرانک بالا رفت. آیا او به لئو اعتماد داشت؟ بله قطعاً... با یک حرکت. چه سوال احمقانه ای. ولی آیا با همه‌ی زندگیش به لئو اعتماد داشت؟

روزی را به یاد آورد که آنها در زیرزمین کارگاه در روم گیر کرده بودند. گایا قول داده بود آنها در آن اتاق می‌میرند. لئو قول داده بود هیزل و فرانک را ازآن تله بیرون می‌کشد. و همین کار را کرده بود.

حالا لئو با همان اطمینان حرف زده بود.

«باشه، سعی کن منو نکشی.» فرانک کیسه را از لئو گرفت.

دست لئو درخشید. پارچه نه پودر شد نه آتش گرفت.

فرانک منتظر ماند تا اتفاق وحشتناکی رخ بدهد. او تا بیست شمرد، اما او هنوز زنده بود. احساس می‌کرد یک تکه یخ پشت جناغ سینه اش درحال ذوب شدن است... یک تکه ترس یخ زده که آنقدر به وجودش عادت کرده بود که حتی نمی‌دانست وجود دارد تا وقتی که داشت از بین می‌رفت.

لئو آتشش را خاموش کرد. او ابرویش را در برابر فرانک بالا برد. «کی بهترین دوستته؟»

هیزل از پشت سرشان گفت: «جوابش رو نده. ولی، لئو، کارت محشر بود.»

«بود. نبود؟ خب کی می‌خواد این قطعه‌ی جدید آتش سوپر امن رو حمل کنه؟»

فرانک گفت: «من حملش می‌کنم.»

هیزل لبش را گاز گرفت. او پایین را نگاه کرد، شاید برای این که فرانک متوجه آزاری که از این حرف دید نشود. او از آن آتش افروز مدت طولانی در جنگ های سخت مراقبت کرده بود. این نشانه‌ی اعتماد بین آنها بود، یک جور سمبل رابطه شان.

فرانک به ملایمتی هرچه تمام تر گفت: «هیزل منظورم الان با تو نیست. نمی‌تونم توضیحش بدم ولی یه حسی دارم که انگار، قراره پا پیش بذارم وقتی تو خونه‌ی هادس هستیم. قراره بارم رو خودم حمل کنم.»

چشم‌های طلایی هیزل پر از تردید بود: «می‌فهمم من فقط... نگرانم!»

لئو کیسه را به سمت فرانک پرتاب کرد. فرانک آن را به کمربندش بست. حس غریبی داشت وقتی نقطه ضعف کشنده اش را آنقدر روشن و مشخص بعد از ماه‌ها قایم شدن حمل می‌کرد.

«و، لئو، ممنون.»

هدیه لئو به نظر نابسنده می‌رسید ولی لئو نیشخند زد: «پس دوستای نابغه برای چی هستن؟»

پایپر از قوس کشتی صدا زد: «آهای بچه‌ها! بهتره بیاید اینجا. می‌خواید که اینو ببینید.»

آنها منشاء درخشش سیاه را پیدا کرده بودند

آرگو 2 در جهت مستقیم بر روی رودخانه شناور بود. بر روی نزدیکترین تپه، چند صد متر دورتر، تعدادی خرابه دیده می‌شد. به نظر نمی‌رسید خیلی بزرگ باشند... فقط تعدادی دیوار فاسد شده دور پوسته‌ی سنگ آهک تعداد محدودی ساختمان... ولی از جایی میان خرابه‌ها، انرژی سیاه‌رنگ تانتاکول‌مانندی موج می‌خورد و بالا می‌آمد. مثل هشت‌پایی ساخته شده از دود که از غارش به بیرون بخزد. همینطور که فرانک در حال تماشای خرابه‌ها بود، گویی از انرژی از وسط خرابه‌ها به سمت کشتی پرتاب شد و بعد از برخورد با بدنه‌ی کشتی موجی از سرما را در همه‌جا پخش کرد.

نیکو گفت: «جادوی سیاه. خانه‌ی هادس.»

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

فرانک خودش را جمع و جور کرد. برای عقب کشیدن دیگر خیلی دیر شده بود. او کم کم احساس نوستالژیکی درباره‌ی هیولاهایی که در روم باهاشان جنگیده بود پیدا کرده بود. دنبال گاوهای سمی کردن در ونیز هم در مقایسه با این مکان جذاب به نظر می‌رسید.

پایپر بازوانش را بغل کرد. «حس می‌کنم این بالا آسیب پذیری بیشتری داریم. نمی‌شه تو رودخونه پایین بمونیم؟»

هیزل گفت: «من بودم این کار رو نمی‌کردم، اون رودخونه آخرونه.»

جیسون به خاطر شعاع نور در صورتش چپ چپ نگاهش کرد: «فکر می‌کردم آخرون تو دنیای زیرین باشه.»

هیزل گفت: «هست، ولی سر چشمش تو دنیای فانیه. رودخونه‌ی زیر پای ما در نهایت در جهان زیرین ادامه پیدا می‌کنه مستقیم به حوزه‌ی پلوتو... عه... هادس سرریز می‌شه. فرود آوردن یه کشتی نیمه‌خدایان توی این آب خیلی منطقی نیست... .»

لئو مصمم گفت: «آره بذار همین بالا بمونیم. دلم نمی‌خواد آب زامبی روی بدنه‌ی کشتیم بریزه.»

نیم کیلومتر پایین‌تر، چند قایق داشتند ماهیگیری می‌کردند. فرانک حدس زد که آنها درباره‌ی تاریخ آن رودخانه چیزی نمی‌دانستند یا اهمیتی نمی دادند. حتماً یک فانی معمولی بودن خیلی بی‌دردسرتر بود.

کنار فرانک، نیکو دی آنجلو عصاره‌ی دیوکلیسین را بلند کرد. گوی، با نور بنفش می‌درخشید، گویی با طوفان تیره‌ی وسط خرابه‌ها در ارتباط بود. جدای از این که آن گوی یک میراث سلطنتی بود یا خیر، این قدرت سلطنتی باعث نگرانی فرانک شده بود. اگر واقعاً قدرت این را داشت که ارتش مردگان را فرا بخواند.... خب، فرانک مطمئن نبود که این ایده خیلی خوبی باشد.

جیسون یک بار به او گفته بود که فرزندان مارس توانایی های مشابهی دارند. بنابراین، فرانک می‌توانست ارواح سربازان مرده را از هر جنگی فرا بخواند تا به او خدمت کنند. او هیچوقت آنچنان نتوانسته بود این قدرتش را به کار ببرد، شاید به خاطر این که خیلی وحشت زده اش می‌کرد. می‌ترسید اگر جنگ را ببازند خودش هم به یکی از آن روح‌ها تبدیل شود. تا ابد محکوم شود تا تقاس شکست‌هایش را بدهد. البته با فرض این که کسی هم باقی بماند که او را دوباره فرابخواند.

« پس، اهم... نیکو...» به وسیله سلطنتی اشاره کرد و پرسید: «یادگرفتی چجوری از اون چیز استفاده کنی؟»

نیکو به تندرهای تاریکی که از ویرانه زبانه می‌کشید خیره شد: «به زودی خواهیم دید. نمی‌خوام تا وقتی که مجبور نشدم امتحانش کنم. دروازه‌های مرگ همین الانش هم دارن بیش از حد کار می‌کنن برای در آوردن هیولاهای گایا. حرکتای بیشتر برای بیرون آوردن مرده‌ها ممکنه باعث بشه درها به طور دائم گشوده بشن. این اتفاق یه زخمی در دنیای فانی به جا می‌ذاره که دیگه نمی‌شه بستش.»

مربی هدج غر زد: «از زخم زدن به دنیا متنفرم، بریم سر یه مشت هیولا رو از سرشون جدا کنیم!»

فرانک به هیجان شوم ساتیر را سبک و سنگین کرد. ناگهان فکری به نظرش رسید. «مربی، شما باید روی کشتی بمونید مراقب بالستیک باشید.»

هدج اخم کرد: «بمونم عقب؟ من؟ ولی من بهترین سرباز شمام!»

«ما به پشتیبانی هوایی احتیاج داریم، مثل اون دفعه تو روم، شما براکای رو نجات دادید.»

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

او دیگر این را اضافه نکرد که به علاوه من دوست دارم شما زنده برگردید پیش همسر و فرزندتون

هدج ظاهراً پیام را گرفت. اخم اش ملایم شد و آرامش در چشمانش پدیدار شد.

«خب... فکر کنم یکی باید براکای شماها رو نجات بده!»

جیسون پشت شانه مربی زد. سپس رو به فرانک سرش را با قدردانی تکان داد. «خب پس همه چیز رو به راهه. بقیه همه برید خرابکاری. وقتشه پارتی گایا رو به هم بریزیم.»

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

ادامه فصول در:

http://www.fiction.1000tu.ir

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری